



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۴۸، پنج‌شنبه ۱۸ شهریور ۱۴۰۰، ۲ صفر ۱۴۴۳، ۹ سپتامبر ۲۰۲۱، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۸۳۱۰ همشهری



پارالمپیک ۲۰۲۰ توکیو به پایان رسید

چرخ اول

پیک پایان شیرین

● علی مولوی

علی بیروج (دو و میدانی)، مهدی پوررهنما (تکواندو)، صادق بیت‌سیاح (دو و میدانی)، سجاد محمدیان (دو و میدانی) و البته مدال برنز و بارزش سامان رضی (وزنه برداری).
به این ترتیب کاروان ورزشی پارالمپیک ایران، مثل همیشه پربار و پرمدال به وطن بازگشت؛ با ۱۲ مدال طلا، ۱۱ نقره و یک برنز. حالا پارالمپیک ایران با ۹ دوره حضور در این رقابت‌ها و کسب ۶۷ مدال طلا، ۴۸ نقره و ۴۵ برنز یا به عبارتی ۱۶۰ مدال بارزش، یکی از پرافتخارترین کشورها در تاریخ پارالمپیک به شمار می‌رود.

اصغر عزیزی‌اقدام (تکواندو) و البته تیم عزیز والیبال نشسته‌ی ایران، مهدی بابادی، صادق بیگدلی، سیدمحمدحسین حسینی‌جد، مرتضی رضضانی، رمضان صالحی، میثم علی‌پور، داوود علی‌پوریان، مجید گلستانی، مجید لشکری، مرتضی مهرزاد، مهرزاد مهروان و محمد نعمتی یا مدال‌های نقره‌ای رنگ امیرجعفری‌ارنگه (وزنه‌برداری)، امان‌الله پاپی (دو و میدانی)، علیرضا مختاری حمای (دو و میدانی)، حامد صلحی‌پور (وزنه‌برداری)، منصور پورمیرزایی (وزنه‌برداری)، رمضان بیابانی (تیراندازی با کمان)، مهدی اولاد (دو و میدانی)،

امسال به‌خاطر شرایط کرونا و خانه‌نشینی، این شانس را داشتیم که اکثر رقابت‌ها را از شبکه‌ی ورزش دنبال کنیم و از تماشای تک‌تک لحظه‌های قهرمانی و کسب مدال ورزشکاران ایرانی هورا بکشیم و به هوا بپریم؛ از قهرمانی روح‌الله رستمی (وزنه‌برداری)، وحید نوری (جودو)، محمدرضا خیراله‌زاده (جودو)، امیر خسروانی (دو و میدانی)، مهدی اولاد (دو و میدانی)، هاشمیه متقیان معاوی (دو و میدانی)، ساره جوانمردی (تیراندازی)، سعیدافروز (دو و میدانی)، زهرا نعمتی (تیراندازی با کمان)، حامد امیری (دو و میدانی)،

همیشه وقتی رقابت‌های المپیک تمام می‌شود، آماده‌ایم برای رقابت‌هایی که اگر پرهیجان‌تر از المپیک نباشد، کم‌هیجان‌تر هم نیست. ورزشکارانی که مشکلات حرکتی و جسمی دارند از سراسر جهان در شهر میزبان المپیک جمع می‌شوند تا به هم‌ی ما یادآوری کنند، این مشکلات محدودیت نیست و آن‌ها از بسیاری از انسان‌های سالم هم قوی‌تر و در زندگی موفق‌ترند. تا یادمان باشد همیشه با تلاش و کوشش می‌توانیم به بالاترین افتخارها برسیم و ناممان را در تاریخ ورزش جهان ثبت کنیم.



«پارسال هم در ابتدای سال تحصیلی که قرار بود مدرسه‌ها باز شود، من و خیلی از هم‌کلاسی‌هایم، لباس فرم تهیه کردیم که البته ارزان هم نبود. اما چند هفته‌ی بعد، دوباره آموزش‌ها، مجازی شد و لباس فرم در کمد ماند. من جزء کسانی هستم که امسال لباس فرم تهیه نمی‌کنم.»

علی، دانش‌آموز کلاس هفتم است. او درباره‌ی کم‌شدن شور و شوق دانش‌آموزان نسبت به سال‌های گذشته می‌گوید: «در این دو سال برای باز شدن مدرسه‌ها، شور و هیجان همیشگی را نداشتیم. دیگر حتی طرح روی جلد دفتر ریاضی‌ام هم برایم مهم نبود. در کلاس‌های آنلاین، تفاوتی نمی‌کند تکلیف‌ها را در چه دفتری بنویسی. همین‌ها شور و شوق خریدن نوشت‌افزار جدید را هم به کلی از بین می‌برد.»



در آستانه‌ی سال تحصیلی جدید

شور و حال از دست رفته

● مهدیه اسمعیلی

تکلیف سرویس مدرسه‌ها چه می‌شود؟

سرویس مدرسه هم از مواردی بود که فعالیتشان کاملاً تحت تأثیر غیر حضوری شدن تدریس قرار گرفت.

مدیر کل دفتر انجمن اولیا و مربیان آموزش و پرورش درباره‌ی فعالیت سرویس‌ها گفت: «در شرایط کنونی، فعالیت سرویس مدرسه‌ها، مشروط به بازگشایی مدرسه‌هاست. اگر مدرسه‌ها باز شوند، سرویس‌ها هم فعالیتشان را آغاز می‌کنند.»

او ادامه داد: «البته در منطقه‌های روستایی، سازمان برنامه و بودجه اعتباری را برای تأمین امکانات در نظر می‌گیرد، اما در سایر منطقه‌ها، هزینه‌ی سرویس از طریق تصمیم‌گیری در شورای شهر هر شهرستان تعیین تکلیف می‌شود.»

به نظر می‌رسد تا زمانی که ویروس کرونا و جهش‌های عجیب و غریبش ادامه دارند، باید شاهد چنین چالش‌ها و بلا تکلیفی‌هایی در همه‌ی بخش‌های زندگی مان باشیم. تمام دنیا با سبک زندگی جدید و پُرچالشی مواجه است و به جز صبر و امیدواری و تلاش برای حفظ حال خوبمان، کاری از دست ما بر نمی‌آید. به امید روزهایی بهتر...

«نورعلی عباسپور»، مدیر کل دفتر انجمن اولیا و مربیان، درباره‌ی لباس فرم دانش‌آموزان به شرایط کرونایی اشاره کرد و گفت: «با توجه به این که هنوز هم روند بازگشایی مدرسه‌ها قطعی نشده، تصمیم‌گیری برای پوشش دانش‌آموزان با شورای مدرسه است و این شورا هم شامل نمایندگان اولیا و مربیان دانش‌آموزان است، بنابراین می‌تواند به تصمیم‌گیری کمک کند.»

استفاده از لباس فرم سال‌های قبل مجاز است. اگر امسال هم مدرسه‌ها باز شوند، نظم و هماهنگی در لباس فرم مشکلی ندارد و حتی امسال هم می‌تواند شرایط پوشش دانش‌آموزان مانند سال قبل تکرار شود.»

با توجه به بلا تکلیفی وضعیت بازگشایی مدرسه‌ها و هم‌چنین اوضاع نه‌چندان مطلوب اقتصادی، به نظر می‌رسد بسیاری از دانش‌آموزان هم تمایلی به تهیه‌ی لباس فرم جدید ندارند. تینا، دانش‌آموز کلاس نهم است و درباره‌ی تهیه‌ی لباس فرم می‌گوید:

او درباره‌ی بازگشایی مدرسه‌ها نظر متفاوتی دارد و می‌گوید: «به عقیده‌ی من اگر شیوه‌نامه‌های بهداشتی به‌طور دقیق رعایت شوند، حضور در مدرسه اشکالی ندارد. در این دو سال به خاطر سرعت پایین اینترنت در هنگام درس خواندن، خیلی با مشکل مواجه شدم و الآن خوشحالم که بتوانم روزهایی را به‌صورت حضوری به مدرسه بروم.»

شور و شوقی

برای خرید نداریم!

در کنار خوشحالی از خریدن نوشت‌افزار در آستانه‌ی بازگشایی مدرسه‌ها، تهیه‌ی لباس فرم نیز از مواردی بود که هر سال مورد توجه قرار می‌گرفت.

تا ۴۰ درصد مدرسه‌ها و از اول آبان، تمامی مدرسه‌ها به‌صورت حضوری بازگشایی می‌شوند. ماسعی داریم که تمرکزمان روی آموزش حضوری باشد و واکنش‌های معلم‌ها، والدین، سرویس مدرسه‌ها و کادر درمان انجام شود.»

صحبت‌های مسئولین درباره‌ی بازگشایی مدرسه‌ها در سال تحصیلی جدید، واکنش‌های متفاوتی از سوی دانش‌آموزان داشته است.

آیدا، دانش‌آموز کلاس ششم درباره‌ی بازگشایی مدرسه‌ها و کلاس‌های حضوری می‌گوید: «بعید می‌دانم در چنین شرایطی، با توجه به این که هنوز خودم و پدر و مادرم واکسینه نشده‌ایم، والدینم به من اجازه بدهند به مدرسه بروم.»

پارسا، دانش‌آموز کلاس هشتم است.

هرسال با شروع ماه شهریور و نزدیک شدن به آغاز سال تحصیلی جدید، شور و شوق غیرقابل وصفی بین دانش‌آموزان شکل می‌گرفت؛ خرید کیف و کفش، لباس فرم و نوشت‌افزار مورد نیاز مدرسه، برای خودش کلی ماجرا به همراه داشت. هنوز یک هفته تا باز شدن مدرسه‌ها مانده بود که تقریباً هر روز لباس‌های فرمان را می‌پوشیدیم و خودمان را جلوی آینه برانداز می‌کردیم. یا دفتر و مداد و چیزهایی را که خریده بودیم با دقت و سلیقه، توی کیفمان جاسازی می‌کردیم تا چیزی کم و کسر نباشد.

غروب سی و یکم شهریور، اگر چه به دل‌گیرترین غروب سال شهرت داشت، اما نمی‌شود انکار کرد، آب شدن قند در دل‌هایمان، وقتی به اول مهر و دیدار دوباره‌ی هم‌کلاسی‌ها فکر می‌کردیم، اما حالا دو سالی هست که همه‌ی این اتفاقات به بلا تکلیفی، نگرانی و دنبال کردن اخبار بازگشایی مدرسه‌ها تبدیل شده است.

حضور یا مجازی؟ مسئله این است!

بر اساس گزارش‌ها، آمار روزانه‌ی درگذشتگان کرونا در ایران تا امروز، هم‌چنان بالای ۵۰۰ نفر است و این در حالی است که وزارت آموزش و پرورش به بازگشایی مدرسه‌ها در این شرایط پافشاری می‌کند.

چند روز پیش «علیرضا کاظمی»، سرپرست وزارت آموزش و پرورش، درباره‌ی شروع سال تحصیلی جدید گفته بود: «آموزش‌ها امسال به‌صورت ترکیبی از آموزش حضوری و مجازی خواهد بود.»

صحبت‌های «علیرضا ریسی»، سخن‌گوی ستاد ملی مبارزه با کرونا هم باعث نگرانی بسیاری از والدین دانش‌آموزان شد. او درباره‌ی بازگشایی مدارس گفت: «از اول مهرماه، ۳۰

ماه‌نامه‌ی مجازی، از نوجوان‌ها برای نوجوان‌ها

سلام به «بچه‌های ماه»

«فرهاد حسن‌زاده»، نویسنده‌ی نام‌آشنای ادبیات کودک و نوجوان، اولین شماره‌ی مجازی ماه‌نامه‌ی خود را منتشر کرده‌اند. همان‌طور که قبلاً هم قول داده بودیم، امروز می‌توانید فایل پی‌دی‌اف نشریه‌ی «بچه‌های ماه» را از کانال تلگرام هفته‌نامه‌ی دوچرخه دانلود کنید و از خواندن آن لذت ببرید.

چند هفته‌ی پیش که یادتان هست؟ در ویژه‌نامه‌ی روز جهانی نوجوان، گفت‌وگویی کردیم با گروهی از نوجوان‌های پرانرژی که انگیزه‌ی دورهم‌بودنشان، تولید یک نشریه‌ی نوجوانانه بود؛ آن هم نشریه‌ی از نوجوان‌ها و برای نوجوان‌ها! حالا این گروه ۱۰۰ نفره، با نظارت



نقیسه مجیدی‌زاده و اصغر بادپر عزیز

همکاران محترم

این روزها خبرهای تلخ محاصره‌مان کرده، بار دیگر اندوه سر زد و ما نیز چون شما غمگین شدیم. در این اندوه ما را شریک بدانید.

سردبیر و همکاران هفته‌نامه‌ی دوچرخه

همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری

(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

و با سپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۳۰۲۳۵۹۱ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۳۴

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkkeh_weekly

newspaper.hamshahronline.ir

hamshahronline.ir/service/Children

سردبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نقیسه مجیدی‌زاده

(دماسنج)، سیدسروش طباطبایی‌پور (مدیر داخلی

نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن

رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر

نیک‌بنیاد و محمود اعتمادی (عکس)

آتلیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری

(صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی‌عزیزی (مسئول هماهنگی)



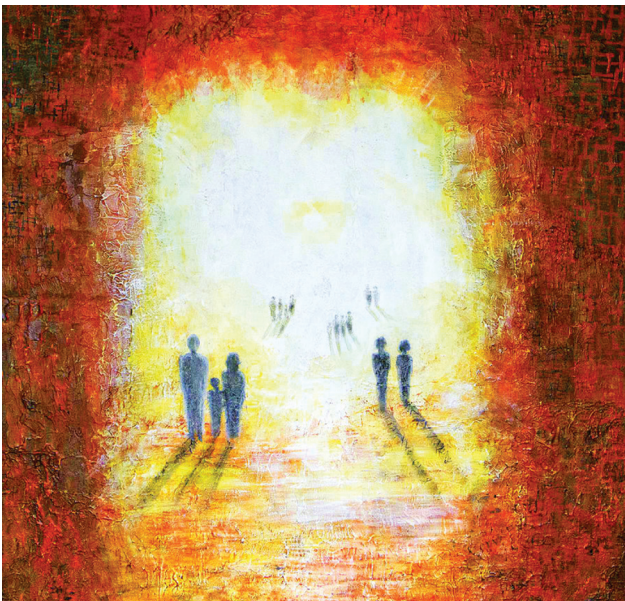
ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری

ویژه‌ی نوجوانان

سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۴۸

پنج‌شنبه ۱۸ شهریورماه ۱۴۰۰

صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری



چه هجوم نرم و لطیفی!

● یاسمن مجیدی

می‌روم و فکر می‌کنم. دور خودم چرخ می‌زنم و دنبال نشانه می‌گردم. از این همه گشتن و جست‌وجو کردن فقط یک ردپا می‌یابم. ردپا یعنی کسی پیش از من این جا بوده، کسی پیش از من این مسیر را پیموده. اما آیا او هم مثل من به دنبال در اصلی می‌گشت؟

وقت زیادی ندارم که بخواهم آن را با تردید تلف کنم. باید از اندک روشنایی باقی مانده‌ی روز بهره بگیرم و ردپا را دنبال کنم. آدم گاهی فقط با دنبال کردن یک جای پا به مقصد می‌رسد.

هنوز چند قدمی بیش‌تر نرفته‌ام که توجه‌ام جلب می‌شود به شباهت میان جای پاها و پای خودم. یعنی این ردپا از اول هم مال فرد دیگری نبوده است؟ اگر این‌ها جای پای من است پس یعنی من پیش از این هم این جا بوده‌ام! اما کی؟

خورشید بیش‌تر از این برایم صبر نمی‌کند. از خط افق پایین می‌رود و با رفتنش چراغ زمین را خاموش می‌کند. دیگر نوری نیست تا ادامه‌ی مسیر را ببینم. به خودم دل‌داری می‌دهم و می‌گویم اگر قبلاً این جاده را طی کرده‌ام پس اکنون هم می‌توانم به ندای درونم اتکا کنم و راه بی‌فتم. با ترس و دلپره، در تاریکی مطلق راه می‌روم. انگار هر چه

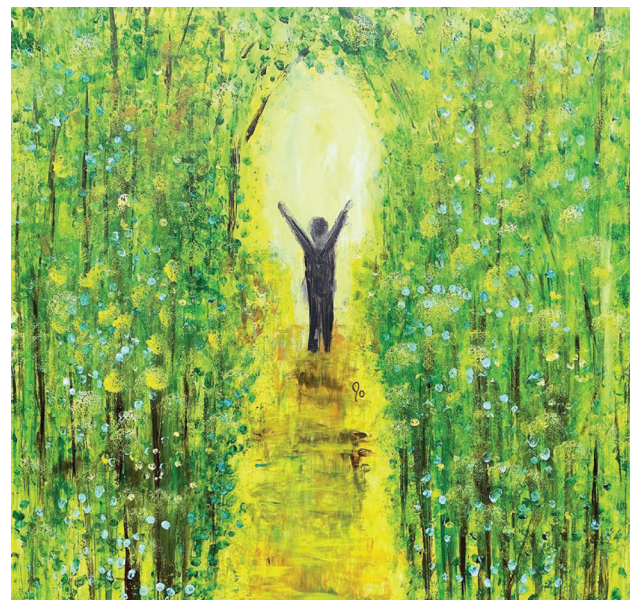
نیست. از خورشید چنین شهری هیچ بعید نیست که زودتر از همیشه غروب کند. پس باید بلند شوم و هر چه سریع‌تر به دنبال در اصلی بگردم. در اصلی چه شکلی بود؟ تصویر دور و مبهمی از آن یادم است: یک در، وسط تاریکی.

از شهر دل می‌کنم. بار و بنه‌ام را برمی‌دارم و راه خروج را پیش می‌گیرم. اما به کجا؟ برای دقایقی بی‌هدف راه

انگشت اشاره را خم می‌کنم و به در اول ضربه می‌زنم. در دوم را چندمرتبه محکم با کف دست می‌کوبم. حلقه‌ی در خانه‌ی سوم را می‌زنم. زنگ در خانه‌ی چهارم را به صدا درمی‌آورم و وقتی صدایی از آن سوی درها به گوشم نرسید، رو به‌روی خانه‌ی پنجم فریاد می‌زنم: این جا کسی نیست؟

صدا در فضا می‌پیچد و پژواک آن به سوی خودم برمی‌گردد: «نیست، نیست، نیست». انگار که درها جواب سؤالم را داده باشند!

شهر خالی است. خانه‌ها خالی است. روی آسفالت داغ خیابان می‌نشینم و سرم را به دیوار آجری تکیه می‌دهم. این جا حتی آسمان هم گرفتار خساست است. یک‌تکه ابر در آن نیست تا لختی سایه به عابران خسته هدیه دهد، به مسافرانی که پس از ساعت‌ها تلاش و دویدن، به گشودن یک در نیازمندند. وقت آسودن



تصویرگری: جوانه شایرک

را به سوی خودش می‌خواند. انگار که نور به صدایی آمیخته باشد، صدایی خارج از محدوده‌ی شنوایی انسان. چیزی شنیده نمی‌شود اما مرا مجذوب خود می‌کند.

برمی‌خیزم. برای لحظه‌ای کوتاه، چشم‌هایم را می‌بندم. حتی از پشت پلک‌هایم هم می‌توانم تصویر در را ببینم. آرام و آهسته پیش می‌روم و با دست‌هایم هر دو لنگه‌ی در را به داخل هل می‌دهم. صدای بادزنگ‌ها در فضا می‌پیچد و ناگهان نور شبیه سطلی پر از آب به سر تا پایم می‌ریزد. از نور خیس می‌شوم، آغشته به روشنایی. چه هجوم نرم و لطیفی! من به گشایش رسیده‌ام.

إلهی، قَرَعْتُ بَابَ رَحْمَتِكَ بَيِّدَ رَجَائِي
خدايا من در رحمتت را به دست آمیدم
کوبیدم
بخشی از دعای صباح امیرالمؤمنینؑ

بیش‌تر می‌روم بیش‌تر نمی‌پاهایم درد می‌کنند و کفش‌هایم خسته‌اند. خودم را سرزنش می‌کنم که بی‌راهنما و بلدر راه به تاریکی زده‌ام.

خستگی، رنج و مشقت مسیر را بیش‌تر به یاد آدم می‌آورد. خستگی آدم را یاد زمین خوردن‌ها می‌اندازد. یاد وقت‌هایی که دنبال مرهمی برای زخم‌هایم می‌گشت، در خواست کمک می‌کرد و یار و یابوری می‌خواست. خستگی، آدم را به ادامه‌ندادن وادار می‌کند. من هم از فرط خستگی متوقف می‌شوم. روی زمین می‌نشینم.

بی‌اختیار به گریه می‌افتم. اشک می‌ریزم و از پشت الماس اشک‌هایم، ناگهان نوری ضعیف و تار می‌بینم. دری پیش روی من است. دری که دور تا دورش را تاریکی پوشانده است. آن سوی در نور است. نور از روزنه‌های اطراف چهارچوب پیداست و چشم هر گم‌شده‌ای

کاش نزدیکت باشم

یادآور ت باشد، قلبم می‌لرزد و دلم برایت می‌رود. دائم به این فکر می‌کنم که تو با دیدن چه رفتاری از من شادمان می‌شوی و برق نشاط از چشم‌های زیبایت می‌گذرد، که آن کار را انجام بدهم.

بعضی وقت‌ها که حالم خوش نیست، ذهنم می‌رود سمت این که اگر دیگر مرا نخواهی... اگر یک روز بگویی بود و نبودم دیگر برایت فرقی نمی‌کند... اگر کاری کنم که بگویی «دیگر دوست ندارم»... آن وقت است که از درون تهی می‌شوم، آن قدر خالی می‌شوم که حتی اشکی نمی‌ماند که برای این غم بزرگ بریزم. آن قدر فقیر می‌شوم که دیگر واژه‌ای نمی‌ماند برای توصیف حالم.

باز هم می‌گویم محبت تو دار و ندار من است و یک نگاهت مرا از قعر جهنم بیرون می‌کشد. برای همین، هر وقت به این فکر می‌کنم که محبتت را از دست داده‌ام، خود را مسکین‌ترین آدم روی

تماشایی‌ترین نادیدنی من، سلام! از تو و برای تو نوشتن سخت است. واژه‌ها ظرفیت کشیدن بار سنگین احساسم را ندارند. پس قلبم را برایت در همین پاکت می‌گذارم و می‌فرستم. دار و ندار من همین دل است، دلی که تراکم حب من به تو است. ولی باز هم برای تزئین دلم باید سراغ واژه‌ها بروم.

بگذار از این جا شروع کنم که نقطه‌ی اوج داستان زندگی من هستی. همان جایی که از اول قصه، منتظر رسیدن به آن جاییم. همان قسمتی که ارزشش را دارد چندبار به عقب برگردیم و دوباره ببینیم. همان چند لحظه که وجود آدم، سراسر حماسه می‌شود و دیگر در خود نمی‌گنجد. بارها رفته‌م و از اول دیدم. همه‌جای زندگی، اگر فرود باشد، تو فراز و سرفرازی منی. قله‌ای جز تو نیافتم در طول عمرم. ماندگارترین دوست داشتنی من! با شنیدن نامت یا دیدن هر چیزی که



خانه فیروزهای

نرگسی بودم در دست‌هایت، یا تار و پود جامه‌ای بودم بر تنت. کاش خاکی بودم در گوشه‌ای از بهشت که بر آن قدم می‌گذاشتی، کاش آبی بودم که می‌نوشتی. کاش نزدیکت بودم. کاش نزدیکت باشم.

افکار و احساساتم هر بار مرا به این شاهبیت می‌رسانند:
تو هم‌چو من، سر کوبت هزارها داری
ولی بدان که گدایت فقط تو را دارد
کوثر کلیچ، ۱۶ساله

می‌گویم «ارزشش را داشت!» اگر رنج‌های راه‌های صعب را به جان می‌خرم فقط برای این است که بدانی و بدانند دوستت دارم. تو دلیلی هستی برای ادامه‌دادن و کم‌نیابردن.

تصویرت آن قدر زیبا و بی‌نهایت است که در مخیله‌ی محدود من کوچک نمی‌گنجد. اما می‌دانم تماشایی هستی. گاهی اوقات فکر می‌کنم خوش به حال نرگس‌ها که طراوت و لطافتشان را از تو به یادگار دارند. کاش من هم گل

این سیاره می‌بینم. ولی باز هم امیدوارم. امیدوارم به بخشندگی و بزرگیت، امیدوارم به معجزه هایت، امیدوارم به دعاهايت. مگر می‌شود یک آن، تو مرا دوست نداشته باشی و من باز نفس بکشم؟ تو و محبتت بند دل من است. اگر روزی بگسلد، فقط یک حس از بین نمی‌رود. یک قلب، یک انسان و یک حیات با هم می‌میرند.
اگر دلیل هبوطم بر زمین، چشیدن طعم دوست‌داشتنت باشد با خود

نگاهی به آثار خیال‌انگیز «هلگا اشتنتزل»

مهبوبات پنهان در ابرها و بندرخت!

● علی مولوی

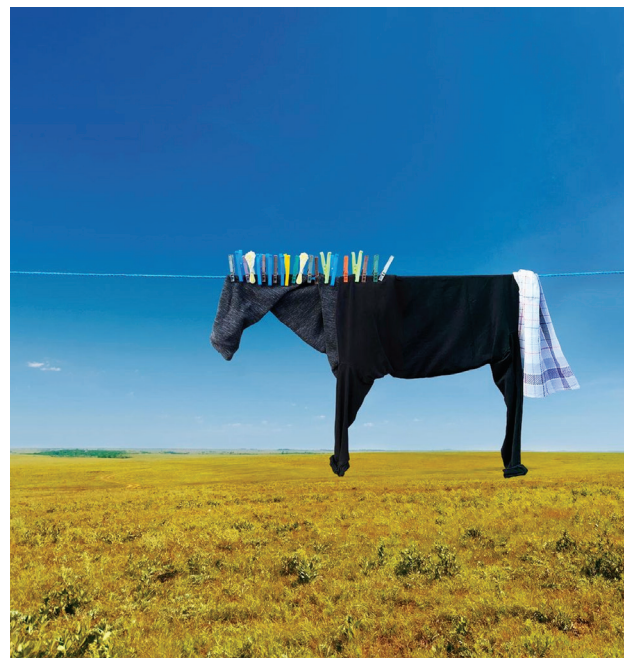
اگر شما هم به‌طور معمول در دل اشیای خانه، چیدمان کتاب‌خانه یا میز تحریر، چراغ عقب ماشین‌ها یا حتی چراغ جلویشان، روی شن‌های ساحل یا سنگ‌های کوه یا حتی روی ترک دیوار اتاق، چیزی را شبیه صورت انسان یا حیوان می‌بینید، نام بیماری من و شما «پاریدولیا» است! پاریدولیا نوعی پدیده‌ی روان‌شناختی است که مغز علائم تصویری یا صداهایی را درک می‌کند که صورت معنی‌دار می‌شناسد. البته این اصلاً بیماری خطرناکی نیست، مگر این‌که با خرافات یا باورهای غلط ماورایی اشتباه گرفته شود.

«هلگا اشتنتزل» هم با پاریدولیا به جهان نگاه می‌کند؛ اما کمی متفاوت‌تر از من و شما. او این برداشت‌های تصویری را به هنری برای خود تبدیل کرده و در صفحه‌ی اینستاگرامش عکس‌های جذاب و متنوعش را برای دنبال‌کنندگان به اشتراک می‌گذارد. او می‌تواند با چند پارچه و گیره‌ی لباس روی یک بند رخت، یک اسب یا گاو درست کند یا با چند آواکادوی بدون هسته، گروه‌گر بسازد!

این هنرمند روس که در لندن زندگی می‌کند می‌گوید: «من بیش‌تر از آن‌چه از نظر اجتماعی قابل قبول است به اشیای خیره‌می‌شوم! حالا می‌خواهد یک صندلی باشد یا یک رشته‌فرنگی آویزان از یک چنگال. من از مطالعه‌ی بافت‌ها و رنگ‌ها لذت می‌برم.»

شما هم به دور و بر نگاه کنید. در ابرها و اشیای چه چیزهای تازه‌ای می‌شود کشف کرد؟ در ضمن، اگر دوست دارید آثار بیش‌تری از این هنرمند را تماشا کنید، می‌توانید در روزهای آینده به اینستاگرام دوچرخه به نشانی زیر سر بزنید:

[@docharkheh_weekly](https://www.instagram.com/docharkheh_weekly)



کاوه گوشه‌ای کز کرده بود و به نوبت آدم‌های مورد انتقادش را از جمله خودش مورد بازخواست قرار می‌داد.

صدایی او را به خودش آورد. مادرش بود. طبق عادتش از همان دم در گله داشت: «چه خونه ریخت و پاشه! برای خودتون راحت گرفتین نشستین، من بیچاره‌ی بدشانس از راه برسم و شروع کنم به اضافه کاری. به خدا منم آدمم!... من رو بگو دارم با کی دارم حرف می‌زنم... کسی توی این خونه نیست؟...» مادر هنوز نرسیده شروع به کار می‌کرد. گاهی که خسته می‌شد صدای تلق تلوک بر خورد عمدی و عصبی ظرف و ظروف به هم و قطع و وصل متوالی شیر آب در آشپزخانه می‌پیچید.

کاوه در خودش مچاله شد و توی دلش بغض آلود گفت: «مامان، من این‌جام... من رو ببین!»

چهار تایی، ساکت و سرد، بدون ردوبدل کردن کلمه‌ای غذا می‌خوردند. کاوه تقریباً زمزمه کرد: «مدرسه‌مون پول می‌خواد.»

پدرش با اخم از لای دندان‌هایش غرید: «باز هم؟»

کاوه زیر چشمی پایدش: «۵۰۰ هزار تومن... تا آخر هفته وقت داریم.» قفسه‌ی سینه‌ی پدرش بالا و پایین شد و آه کشید. آهی ناله ماند! بعد از شام، طبق معمول هر کدام به طرفی پراکنده شدند.

کاوه، سلانه سلانه در اتاق چپید و کتاب ریاضی‌اش را باز کرد. تا وقت خواب، حتی یک مسئله هم حل نکرد.

صبح طبق معمول، خانه سرد و سوت و کور بود. همه بی سروصدا دنبال کار خودشان رفته بودند. چشم‌هایش را مالید. با عجله لقمه‌ای نان و پنیر گرفت و کیفش را برداشت. چشمش به میز وسط حال افتاد. پول مدرسه، آن جا روی میز بود. اسکانس‌ها را در جیبش چپاند و آماده‌ی رفتن شد. قبل از آن به سرش زد. نگاهی به یخچال بیندازد. در یخچال را باز کرد: «آه! باز غذای سرد!» در یخچال را بست.



تصویر: محسن داریسی

غذایت را گرم کن!

● رفیع افتخار

سینی غذایش را از روی میز کامپیوتر برداشت. از کیوان متنفر بود؛ متنفر! از زورگویی‌هایش بیش‌تر. از خودش متنفر بود؛ متنفر! برای این که هیچ وقت

سی‌دی بود. کیوان را تصور کرد؛ خوش و سرحال با فیلمش حال می‌کرد! به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. کانال‌ها را عوض کرد. هیچ کدام چشمش را ننگرفت.

ناگهان از جا پرید و همان‌طور که یک‌هو کیوان بالای سرش ظاهر می‌شد، یک‌هو بالای سرش ظاهر شد. انگار کیوان پشت سرش هم چشم داشت. فوری فیلم را مخفی کرد و به طرفش برگشت: «این جا چه می‌کنی؟»

دست و پایش را گم کرد. بالکنت زبان گفت: «فکر کردم... شاید بخواهی فیلمت را به من هم نشان بدهی...» کیوان با سوءظن نگاهش کرد: «باز داشتی وقتت را بسای تلویزیون هدر می‌دادی؟ پس کی به درس‌هایت می‌رسی؟» و با بی‌حوصلگی داد کشید: «حالا زود برو در کارت!»

کاوه دوست داشت بپرسد کی خودش به درس‌هایش می‌رسد و چرا تمام وقتش را پای کامپیوتر می‌گذراند، دوست داشت بپرسد... دوباره صدایش را شنید: «دستت را می‌بوسد!»

نگاهش با نگاه ظالمانه‌ی کیوان گره خورد. دست‌هایش را شل بالا آورد و

بی‌طاقت در مایکروویو را کشید و داخل را آن نگاه کرد: «آه! باز هم ماکارونی!»

در هردو ظرف مشابه را برداشت، بو کشید، مقایسه کرد و آن که بیش‌تر بود را برای خودش برداشت.

زمان سنج مایکروویو را گذاشت روی سه دقیقه و دکمه‌اش را زد. صدای گومپ گومپ یک‌نواخت و گوش‌خراش مایکروویو که بلند شد، سریع برگشت و از جیب کیف مشکی مدرسه‌اش، سی‌دی را برداشت. سی‌دی را در کامپیوتر گذاشت، اما منتظر نماند سی‌دی خوانده شود؛ برگشت آشپزخانه. هنوز یک دقیقه مانده بود.

دلش مالش می‌رفت؛ آخر برای صبحانه، هول هولکی فقط لقمه‌ای نان و پنیر خورده بود. چه یک دقیقه‌ی لجبازی! حرکت معکوس و لاک‌پستی ۶۰ ثانیه‌ای مایکروویو به نظرش یک ساعت می‌آمد!

مایکروویو که از صدا افتاد، بی‌درنگ درش را باز کرد. بخار گرم و بوی ماکارونی توی دماغ و سرش پیچید. ظرف خودش را در سینی گذاشت و ظرف شیشه‌ای پیرکس «کیوان» را برگرداند توی یخچال.

با پیاله‌ی ماست و چندتکه نان خشک فریزری، تقریباً دوید به سمت اتاق. هنوز فیلم روی صفحه نبود. هر چند ماکارونی تکراری حالش را بد می‌کرد، اما لقمه‌های کله‌گره‌ای می‌گرفت. فیلم که آمد بالا، انگار گرسنگی‌اش سرکوب شد. قورت‌قورت، با سروصدا آب خورد و سینی را کناری سراند. بعد مثل فنر پرید و روبه‌روی کامپیوتر، روی صندلی جا خوش کرد.

کاملاً گرم نشده بود که با صدایی آه از نهادش برخاست و نگاهش هراسان و سرگردان شد. کیوان بود!

تا آبی به سروصورتش بزند و غذایش را گرم کند، چنددقیقه‌ای فرصت داشت. چه قدر دلش می‌خواست کارش حالاً حالا طول بکشد یا حداقل بعد از قسمت‌های هیجانی فیلم مثل بختک بالای سرش ظاهر شود.

آخرین صحنه‌ی فیلم را قورت داد و با بی‌میلی سی‌دی را بیرون کشید. خواست قایمش کند، اما دیگر دیر شده بود. کیوان، سینی به دست بالای سرش ایستاده بود. با اخم و تخم و اشاره‌ی چشم و ابرو، همان سؤال‌های مزخرف همیشه‌ی کیوان را کرد که با «پای کامپیوتر چی کار می‌کنی؟» شروع می‌شد و همان حرف‌های تلخ و تند و شماتت‌بار همیشه‌ی او تکرار کرد.

بخار گرمی از ماکارونی و خلال‌های سیب‌زمینی به هوا بلند می‌شد. قبل از این که صندلی‌اش را عقب بکشد، مثل گربه‌ای خطاکار، سرش را پایین بیندازد و دور شود، به فکرش رسید احتمالاً کیوان باید دودقیقه بیش‌تر غذایش را گرم کرده باشد. و پیش‌بینی کرد: با یکی دو دقیقه‌ی اضافه، رشته‌های ماکارونی حسابی له می‌شوند!

کاوه تلویزیون را روشن کرد، اما نگاه نکرد. چون هنوز تمام حواسش به

دال، دخت، تال!

● سیده محدثه حسینی

با خودم فکر می‌کنم که چه طور

اسم هر چیز را گذاشته‌اند

از کجا آمده است نام درخت

اسم دیگر مگر نداشته‌اند؟

می‌نویسم درخت و می‌بینم

دال رِخ ت را شبیه کمان

پس چرا قد نمی‌کشد الفی

در حروف درخت‌های جهان

در میان سؤال‌های خودم

یاد یک شعر خوب افتادم

بر رسم تا به پاسخم قدری

دل به معنای واژه‌ها دادم

گفته‌اند از قدیم پر بار است

هر درختی که سر به زیر تر است

پشتش از تجربه خمیده شده

هر کسی از بقیه پیر تر است



تصویر: محسن داریسی



مزدگانی!

● سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان متین روپایی، احمدپسته، فرزادکردن، یاورنردبون و اردلان‌خان، یعنی خودم ساخته شده است. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من است از ماجراهای من و گروه مافیا که در روزهای قرنطینه در دفتر خاطراتم می‌نویسم؛ باشد که بماند به یادگار برای آیندگان!



دید و بازدید

دفتر کم! کیک‌کی که با چنین ولی، مشغول خوردن آخرین برش آن هستم، کیک تولد متین است. شاید احم کنی و بگویی: «چشمم روشن! پس کرونا مرون چپی؟ چشم ما رو دور دیدی و رفتی تولد بازی...» عجله نکن. اگر صبر کنی قصه‌ی تولد متین و کیک تولدش را برایت تعریف می‌کنم؛ تولدی مجازی که کام همه را شیرین کرد. مادر متین، مدیریت کار را به عهده گرفت. اول پیشنهاد داد بدون این که متین ببورد، فقط برایش نامه‌های مهربانانه بنویسیم و در روز و ساعت مشخص، در گروهی که برای همین کار، راه انداخته، منتشر کنیم. ایده‌ی باحالی بود؛ اما کار به همین جا ختم نشد؛ بچه‌ها اصرار داشتند که برای متین، هدیه هم بفرستند. من که از چند هفته‌ی پیش، دلم می‌خواست کتاب «دید و بازدید» جلال را برایش بخرم. می‌دانستم که این روزها، عاشق نثر ساده و روان آل احمد شده و دید و بازدید را هم هنوز نخوانده. اول مادرش، آدرس من و بقیه را گرفت تا در همان روز، پیک موتوری سوار، در خانه‌ی همه بیاید و هدایا را جمع کند؛ اما فکرمان کمی پر هزینه و خنده‌دار بود. قرار شد یک نفر به نمایندگی از طرف همه، فهرست هدایای درخواستی را بگیرد و به یکی از همین فروشگاه‌های خرید اینترنتی سفارش دهد؛ بعد هم سر فرصت، حساب و کتاب کنیم؛ این جور می‌فال می‌شود و هم تماشا! باز هم مادرش پیش قدم شد. من که سه قلم جنس سفارش دادم: کتاب «دید و بازدید»، شمع عدد ۱۵، نیم کیلو تخمه کدوی دو آتیشه برای تماشای بازی ایران و عراق! اما درست همین نیم‌ساعت پیش، یعنی زمانی که بسته‌ی هدایا به دست متین رسید، پیک از طرف مادر مهربان متین، زنگ در خانه‌ی ما را هم زد. مامان گفت: «اردلان! مگه هدیه‌ها تون رو یک جا نفرستادین. پس پیک برای چی اومده؟»

با خنده گفتم: «شاید برای دید و بازدید...» و به‌دو، رفتم دم در!

نیمه‌ی شهریور

بعد از دو هفته، بالأخره طلسم شکست و همراه با مادر جان گرامی، طول و عرض حیاط مجتعمان را درنوردیدم؛ حدود نیم ساعت پیاده روی خالص. قرارمان هم این بود که حرف نزنیم و فقط در و دیوار مجتعمان را رصد کنیم. باورکردنی نبود. چشم به جمال چیزهایی روشن شد که تا به حال زیارتشان نکرده بودم: یک درخت لاغر به، با دو فروند میوه‌ی تپل، لابه‌لای صدها درخت بی‌بو و بی‌خاصیت باغچه‌ی بزرگ حیاط، سیستم آب‌رسانی قطره‌ای و صدای فیش فیش نازشان برای آبیاری باغچه، بیش از ۴۸ باب لانه‌ی کلاغ که بر بالای درختان بلند مجتمع سوار بودند و ساکینش بدون استفاده از وسایل ارتباط جمعی و بدون رعایت قوانین آپارتمان‌نشینی، قارقار می‌کردند و حال هم دیگر را می‌پرسیدند، سی‌دی‌های آویزان در ورودی بالکن‌های برخی از واحدها در طبقه‌های سه و هفت و ۱۲ و ۱۷ برای ممانعت از ورود پرندگان؛ و دسته‌ای از پرندگان که روی سکوی ورودی بالکن طبقه‌ی چهار و هشت و ۱۳ و ۱۸ نشسته بودند و نوک‌نوک، گندم می‌خوردند و...

اما هیجان‌انگیزترین بخش ماجرا، نامه‌ای بود که با خطی کودکانه، نوشته و به در و دیوار مجتمع چسبیده شده بود: «طوطی عزیزم! بهت قول می‌دم که دیگه بهت آب نیاشم، تخمه‌های آفتابگردونت رو نخورم و بیش‌تر از عروسکام، با تو حرف بزنم. چرا رفتی؟ دیگه کم کم داره هوا سرد می‌شه! قول می‌دم اگه بیای بهت مزدگونی می‌دم، اصلاً دور قفست، پتو بیچیم تا لرز نکنی. تازه یادته! اون بار که بابا گفت باید بالنت رو بچینیم تا در نری، دیدی که من هم به خاطر تو موهام رو کوتاه کردم. طوطی! پنجره‌ی اتاق خواب طبقه‌ی هجدهم بلوک دی، همیشه به روی تو بازه...»

ناخودآگاه چشمم به بلوک دی افتاد و طبقه به طبقه، از پنجره‌ها بالا رفتم، تا نگاهم به طبقه‌ی هجدهم رسید، یک دسته کبوتر، از روی سکوی جلوی پنجره‌ی اتاق خواب، پر کشیدند و دسته‌ای دیگر نشستند!

راز!

امروز بحث گروه مافیا، به‌جا‌های خوب کشید و البته از رازی هم پرده برداشت. فرزاد گفت: «بچه‌ها... رفتار بابای من که عجیبه. تا دیروز، اگه حرفی از خرید برای سال تحصیلی جدید می‌زد، هزار تا آسمون ریسمون به هم می‌بافت و می‌گفت تو که با شلوارک توی کلاس مجازی می‌ری... پس لباس و شلوار که هیچ! همه‌ی تکالیفت رو هم که تو به دفتر می‌نویسی... پس دفتر هم که هیچ! خودکار و مداد هم که... و دست می‌کرد تو جیبش که... بیبا... اینم خودکار... و بعد هم سرش رو خم می‌کرد و زیر مبل‌ها رو ورنده می‌کرد که... حالا مداد هم برات پیدا می‌کنم... اما پیشنهاد امروزش خیلی فرق داره!»

فرزاد پیام داد: «اما چیزی که عجیب‌تره؛ اینه که بابای هر پنج تامون به پیشنهاد دادن؛ حتی رقمش هم یکیه! پونصد هزار تومن!»

من البته با کلی افاده نوشتم: «ای وای! چرا باور تون نمی‌شه. بابای من گفته که به من یک تومن می‌ده... تازه می‌تأکید هم کرده که هر چیزی خواستی، باهاش بخر...»

یاور گفت: «اردلان جان!... تا می‌داده... اصلاً بابای تو بیل گیتس! ولی باز می‌گم؛ احتمالاً باباها با هم هماهنگن... می‌خوان امتحانمون کنن... می‌خوان ببینن هر کدوممون با این پول چی کار می‌کنیم!» و احمد اضافه کرد: «یعنی... یعنی باباهامون هم با هم گروه دارن... آخ... اون وقت پشت سر ما، توی گروهشون چی می‌گن؟»

فرزاد ادامه داد: «بعیده باباها این قدر تیز باشن! بابای من که همیشه سرش تو کار خودشه... هیچ وقت هم سر گوش می‌نمید... البته گاهی هم زیر زیرکی، به متلک‌هایی می‌پرونه...»

از پیشنهاد من همه خوششان آمد: «خب! اگه نقشه باشه، من به پیشنهاد دادم تا نقشه‌شون رو، نقش بر آب کنیم. همه‌مون به حرف بزنیم... مثلاً بگیم از حرفای شما قانع شدیم و برای سال تحصیلی جدید، اصلاً چیزی نمی‌خواهیم بخریم...»

یاور پرید وسط پیام من و ادامه داد: «نه دیگه... همه‌مون بگیم تصمیم گرفتیم این پول رو بریزیم به حساب نیازمندا... یا به حساب اون خیریه‌هایی که برای بچه مدرسه‌ای‌ها، تبلت و گوشی می‌خرن... و اگه پول رو دادن، حتماً این کار رو هم بکنیم.»

لایک‌های با صدا و بی‌صدا، گروه را پر کرد. یک‌هو وسط آن همه سر و صدا، بابای عزیزتر از جانم، در خصوصی، پیامی به من دادند که در چشم بر هم زدنی هم آن را پاک فرمودند: «دوستان، من اشتباهی به اردلان گفتم به تومن! به نظر تون چه کنم؟...»

نیمکت آذر



عکس: یاسمن سادات شریفی از اراک

یک حرف
از هزاران!

تجربه‌ی من

هنوز هم می‌نهانم!

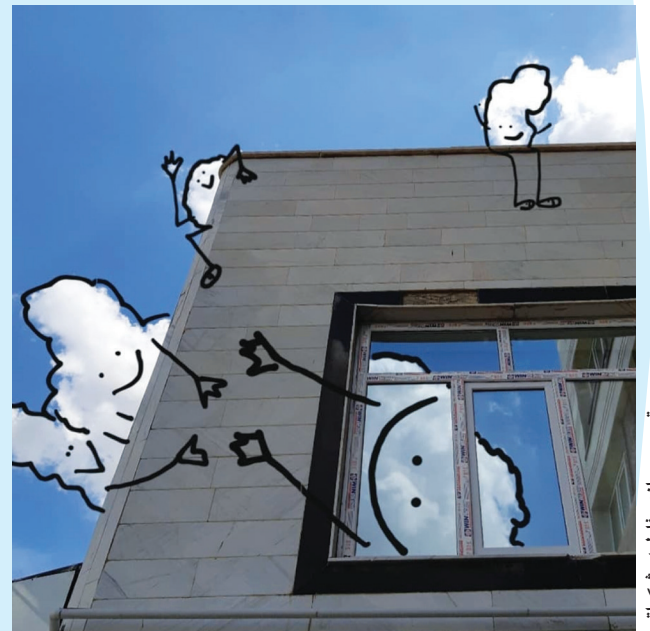
خلاصه نمی‌شود و خیلی‌ها در دست خودشان گرفتارند. امسال چیزهای دیگری هم یاد گرفته‌ام. کلاس‌های مجازی، فرصتی بود برای این‌که فاصله را بشناسم و یاد بگیرم چگونه معلمان و هم‌کلاسی‌هایی را دوست بدارم که هرگز آنان را ندیده‌ام. یاد گرفته‌ام از پایان‌سال تحصیلی و کلاس‌ها اشک بریزم و برایشان دل‌تنگ شوم.

حتی فراتر از آن، سوار بال خیال شدم و به گذشته‌های دور سفر کردم و آدم‌هایی را شناختم و عاشقشان شدم. پدرم همیشه می‌گفت سعی کن آدم‌های بزرگ را پیدا کنی و با آن‌ها هم‌نشینی باشی، چون کمک می‌کنند بزرگ شوی. امسال یاد گرفتم هم‌نشینی با آدم‌های بزرگ می‌تواند از فاصله‌ای صدها ساله هم اتفاق بیفتد. یاد می‌آید در یکی از داستان‌های «آنی شرلی»، «آنی» حس می‌کرد تجربه‌های زیادی به دست آورده و چه‌قدر فهمیده‌تر شده و همین نشان می‌داد چه‌قدر بی‌تجربه است! من هم شده‌ام مثل آنی شرلی!

حدیث‌گرچی
۷ساله از تهران

در میانه‌ی نوجوانی باور داشتم که می‌توانم دنیا را نجات بدهم؛ البته هنوز هم به آن باور دارم، ولی کمی متفاوت‌تر. الان می‌گویم شاید به‌تنهایی نتوانم، ولی اگر من و خیلی‌های دیگر که این رؤیا را داریم، دور هم جمع شویم، می‌توانیم عملی‌اش کنیم. فهمیده‌ام نجات دنیا در از بین بردن شخصیت‌های بد کارتون‌ها

امسال برای اولین بار با درس فلسفه روبه‌رو شدم و موفق شدم کمی فلسفه‌ی تر به دنیا و زندگی نگاه کنم. آرزوهای نوجوانی‌ام هنوز به‌قوت خودشان پای‌جا هستند، ولی حس می‌کنم بزرگ‌تر شده‌ام و بوی جوانی از فاصله‌های نه‌چندان دور به مشام می‌آید.



تصویرسازی: فاطمه مشکواتی

لحظه‌ای زندگی

سلام دو چرخه‌ی رنگین‌کمانی من... آخ که چه قدر دلم برات تنگ شده! چندسالی از حال و هوای هر پنج‌شنبه دنبال همشهری و دو چرخه گشتن، نوشتن متن‌های نیوگ آمیز و چرخش تندتر چرخ‌دنده‌ها برای خلق ایده‌های خیالی انگیز فاصله گرفتم. چند سالی درگیر درس شدم و به دنبال هدف خیلی بزرگی، چرخ‌دنده‌های مغزم رو به کار گرفتم. با فنون جدیدی آماده شدم تا توی راه ولاتنی زندگی‌ام، بتونم با تخصص

بیش‌تری قدم بردارم. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم در چندسال همراهی با تو، چه قدر از اخلاق حرفه‌ای یاد گرفتم؛ این‌که چرا و چه‌طور باید منحصر به فرد عمل کرد، چه قدر مهمه که باعث اتفاقات خوب برای زمین باشیم و اکسیژنی رو که بهمون هدیه می‌ده با اضافه کردن لحظه‌ای نجات، لحظه‌ای زندگی، لحظه‌ای پر از خدادادهای بارزش قدر بدونیم. همیشه به یاد توتم و پیمان قوی قلبی‌تون در قبال تمام نوجوان‌ها یادم هست و مشغول کارهایی هستم که زیربنای حجم قابل توجهی‌اش رو بهم یاد دادید. ممنونم که شما هم جزء گروهی هستید که با بودنتون دنیا رو جای بهتری برای نفس کشیدن می‌کنید.

ملیکا عبادی (حالا دیگه ۲۰ساله، دانشجوی رشته‌ی داروسازی)
#یاد_دوست_شیرین_تر_چه_کار_است

داستان حسن دکه!



تصویرگری: زینب علی‌سراک
از پاکستان

به دکه که می‌رسم لواشک را می‌گذارم روی پیشخان. حاجی... این‌که تاریخش گذشته... پنج سال! نصف یکی‌اش رو خوردم. خدا بهم رحم کنه. خداوکیلی حواستون رو جمع کنین... اومدیم و من به تاریخش نگاه نکردم. بی‌زحمت پول ما رو پس بدین.

پیرمرد موج‌رادیوی توی دستش را یک‌بار دیگر تغییر می‌دهد. رادیو صدای قورباغه می‌دهد. خون‌سرد رادیو را زمین می‌گذارد و نگاهی به تاریخ روی لواشک می‌اندازد. نچ‌نچ می‌کند و دوباره رادیو را به دست می‌گیرد.

پول ما رو نمی‌دین؟
انگار سختش است حرف بزندی: «نچ... جنس فروخته‌شده پس گرفته نمی‌شه!»
یعنی چی؟ می‌گم پولم رو پس بدین... می‌گم لواشک تاریخ‌گذشته بود.

یکی از پیرمردهایی که کنار دکه ایستاده، دستش را می‌برد توی جیب شلوار مخمل کبریتی‌اش و پول درمی‌آورد: «بیا پسر جون... این هم پولت... برو به مادرت هم سلام برسون.» حتماً مادرم را می‌شناسد. مامان همیشه خریدهایش را از این محل می‌کند. می‌گویم: «بذارین جیبتون. پول رو از کسی می‌گیرم که بهش دادم...» همه به حسن دکه نگاه می‌کنند. او هم نمی‌خواهد کوتاه بیاید. همان پیرمرد توی گوشش چیزی می‌گوید.

حسن دکه چند ثانیه به من زل می‌زند، بعد از توی دخلش پول لواشک‌ها را پس می‌دهد و پشت چشم نازک می‌کند. پول را از روی پیشخان برمی‌دارم و توی جیبم می‌گذارم. توی چشم‌های حسن دکه نگاه می‌کنم. دستم را دراز می‌کنم، رادیو را برمی‌دارم و می‌گویم: «براتون درستش می‌کنم.» می‌دوم و از دکه دور می‌شوم.

محمدحسین شیر و به، ۱۶ساله از اصفهان

لواشک دارین؟

پیرمرد جواب نمی‌دهد. خم می‌شود و از زیر پیشخان، دو بسته لواشک می‌گذارد جلویم. قیمتش را نمی‌پرسم. لابد باز می‌خواهد توی چشم‌هایم زل بزند و حرف نزنند. از روی فهرستی که به دیوار دکه چسبانده، قیمت لواشک را می‌بینم و پول را روی پیشخان می‌گذارم.

یکی از آن‌ها را از پلاستیک بیرون می‌کشم. لوله‌اش می‌کنم و فشارش می‌دهم توی دهانم. آن یکی را در مشت نگه می‌دارم تا وقتی به خانه رسیدم بدهم به مریم؛ می‌میرد برای لواشک! لواشک را حتی بیش‌تر از من دوست دارد! توی دهانم بالواشک لوله‌شده بازی می‌کنم که نگاهم به تاریخش می‌افتد...

هی آقا! می‌گم لواشک تاریخ‌گذشته بود؛ اون هم نه یک سال و دو سال، پنج سال! اون روز که این لواشک از تاریخ مصرفش گذشته، خواهر من هنوز به دنیا نیومده بود! یقه‌اش را گرفته‌ام. خش خش رادیوی دکه توی گوشم می‌پیچد. مردم کم‌کم جمع می‌شوند. بیش‌ترشان از کاسب‌های کنار خیابانند. من و پیرمرد را جدا می‌کنند و صلوات می‌فرستند.

لواشک را تف می‌کنم. تقصیر مامان است. هی می‌گوید از حسن دکه بخور، گناه دارد بنده‌ی خدا. هیچ‌کس از جنس نمی‌خورد. دکه‌اش زیر سایه‌ی آن همه فروشگاه بزرگ گم شده.

«چه کارش داری؟ پیرمرد است بیچاره.» چند نفر مثل خودش جمع شده‌اند کنارش. زیاد روی کرده‌ام. چند نفر دور من جمع شده‌اند و می‌پرسند چه شده؟ چیزی نشده... فقط دکه‌ی کنار مغازه‌تان جنس گندیده می‌دهد دست مردم، دو قورت و نیمش هم باقی است. پولم برایم ارزش دارد. چه پول دوتا لواشک باشد و چه پول یک گوسفند کامل. پدرم درآمده تا تابستان امسال توانستم چندرغاز پول در بیاورم. کوتاه نمی‌آیم.

گشتی در نمایشگاه گروهی «سفر؛ جست‌وجو در روایتی معاصر»

سلامی به مکتب سقاخانه

● سارا عاقبت‌طلب

هستند یاد دوره‌ای آثاری در این مکتب خلق کرده‌اند. پیدایش نقاشی خط از مکتب سقاخانه است. شاید پیرسی مکتب سقاخانه چیست؟ در دهه‌ی ۴۰ شمسی، گروهی از هنرمندان ایرانی با استفاده از هنرهای تزئینی، سنتی و دینی ایران و عناصر مدرن، آثار ارزشمندی خلق کردند که به مکتب سقاخانه معروف شد.

برادران می‌گویند: «آثار مرحوم «رضا مافی» از پیشگامان هنر نقاشی خط هم تحت تأثیر این مکتب بود. بعضی از آثار را از خود هنرمندان گرفتیم و آثار برخی دیگر از هنرمندان را که در قید حیات نیستند، از مجموعه‌داران جمع‌آوری کردیم.»

بعد از تعطیلی گاه و بی‌گاه گالری‌ها، تماشای آثاری هنری از نزدیک برایم لذت‌بخش است. سر ظهر است و هیچ‌کس در گالری نیست. می‌توانم با خیال راحت تابلوها را تماشا کنم. این نمایشگاه از سوم شهریور شروع شده و تا دوم مهرماه، هر روز از ساعت ۱۱ تا ۲۰ در طبقه‌ی منفی دوی پردیس گالری ملت، به نشانی خیابان ولی‌عصر ۳۰، ابتدای بزرگراه آیت‌الله هاشمی رفسنجانی (نیایش)، پذیرای علاقه‌مندان به تماشای آثار نقاشی خط است.

هجری قمری کار خود را آغاز کرده و ۲۲ اثر نقاشی خط از ۱۷ هنرمند در پردیس گالری ملت به نمایش گذاشته شده است؛ آثار زیبایی از «محمد احصایی»، «ایرج اسکندری»، «نصرالله افجه‌ای»، «ناصر اویسی»، «احمد آریامنش»، «عباس بلوکی فر»، «صادق تبریزی»، «محمدعلی ترقی‌جاه»، «جلیل رسولی»، «حسن روح‌الامین»، «هادی روشن ضمیر»، «علی شیرازی»، «عین‌الدین صادق‌زاده»، «محمد فاسونکی»، «مهدی فلاح»، «یدالله کابلی» و «احمد محمدپور».

«مهرنوش برادران»، مسئول گالری پردیس ملت درباره‌ی نحوه‌ی برگزاری این نمایشگاه می‌گوید: «از آنجایی که زمان برگزاری نمایشگاه هم‌زمان با ماه محرم بود، از هنرمندانی دعوت کردیم که در آثارشان به نشانه‌های مذهبی و ایرانی پرداخته بودند؛ مانند نقاشی خط‌ها که می‌تواند شامل اشعار مذهبی و فونت‌های ابداع‌شده در خوش‌نویسی باشد.»

او درباره‌ی سبک نقاشی‌ها می‌گوید: «نقاش‌ها همگی از مکتب سقاخانه

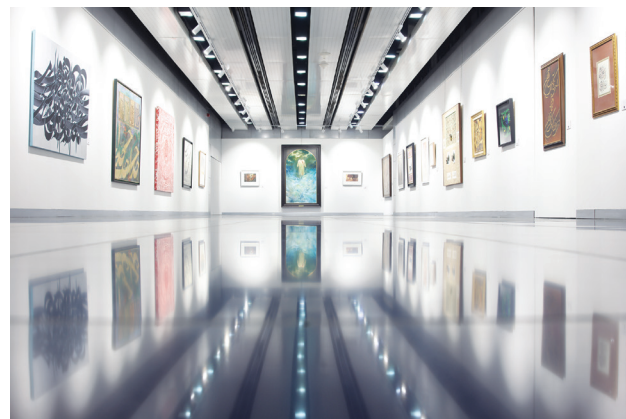


بعضی از اسب‌ها آرام و بعضی خروشان و ناآرام هستند؛ همگی از همان واقعه‌ی تاریخی مشهور حکایت می‌کنند. اسب‌های «محمدعلی ترقی‌جاه»، سردرگم و بی‌سوارند، انگار فاجعه‌ی ظهر عاشورا را درک می‌کنند و رنگ‌های متفاوتشان، نشانی از بی‌تابی و آشوب با خود به‌همراه دارند. تابلوهای نقاشی خط که با پیچ‌وتاب زیبا حروف مقدس را به تصویر کشیده‌اند.

نمایشگاه «سفر، جست‌وجو در روایتی معاصر»، هم‌زمان با محرم ۱۴۴۳



بدون عنوان، اثر «صادق تبریزی»



عکاسی از نمایشگاه: محمود اعتمادی / دوچرخه



بدون عنوان، اثر «محمدعلی ترقی‌جاه»



«خدا»، اثر «مهدی فلاح»



«سورده‌ی حمد»، اثر «علی شیرازی»